عکس: سعید گلی | شهرآرا

گفت‌وگو با محمدرضا مدبری، آکروبات‌کار قدیمی که یک عمر مردم را با جُنگ‌های مختلف در پارک «ملت» مشهد سرگرم کرد

ژانگولربازی از چشم همه افتاده است

قاسم فتحی| نترسی برای محمدرضا مدبري ۷۷ساله فقط یک ویژگی ظاهری نیست. او به‌معنای دقیق کلمه جرئت دارد و تا دلتان بخواهد با شهامت است؛ یعنی انگار این خصیصه تبدیل شده به ماهیچه‌ای توی تنش که مدام توی این سال‌ها وَرزَش داده و فربه شده است؛ مثلا او سال‌ها می‌خوابیده زیر چرخ‌های تراکتور یا یک جیپ ساده و اجازه می‌داده است از روی سینه و دست‌هایش رد شوند. سال‌ها از بالکن مدارس می‌پریده وسط حیاط و برنامه اجرا می‌کرده است. مدبری تا همین ده‌دوازده سال پیش هم مشغول به کار بود. روی یک چرخه‌اش سوار می‌شد و زیر صندلی میزها شیشه‌های نوشابه می‌گذاشت و از آن‌ها بالا می‌رفت و کلی کار عجیب‌وغریب می‌کرد که به سن‌وسالش نمی‌آمد. حالا هم با بدن تنومند و استوار دارد گوشه‌ای کنار پسرش در شهرک «مهرگان» زندگی می‌کند. پسر کوچک‌ترش راه پدر را ادامه داده است و با گروه‌های سیرکی مختلفی در مشهد و دیگر شهرهای ایران کار می‌کند. به‌نظر می‌رسد سرگرم کردن توی خون مدبری است. از نوجوانی کارهایی می‌کرد که مردم دورش حلقه می‌زدند و هورا می‌کشیدند؛ ژیمناستیک‌کار بلد و پیگیری که با تن منعطفش طوری از بالای بالکن درجا پشت‌بارو می‌زد که تماشاگرها یک دقیقه برایش کف می‌زدند. وقتی با مدبری، توی خانه‌شان، فیلم‌های اجراهایش را می‌دیدم، همان حسرت همیشگی هنرمندان صحنه را به زبان آورد: «دلم برای اجراکردن و روی صحنه بودن تنگ شده است»؛ مردی که سال‌ها مردم را با اجراهایش در پارک «ملت» مشهد سرگرم کرده است حالا می‌خواهد به خواهش ما دوباره روی صحنه برود و خاطره‌هایش را مرور کنند.

بچه مدرسه علمیه «ابدال‌خان» ۲۵ پشتک‌بارو می‌زد

پدرش زابلی است و مادرش بچه نوغان؛ اما این ازدواج همه خانواده را به سیستان‌وبلوچستان کشاند، به شهر خاش. پدرش آنجا مغازه داشت. آنجا درس می‌خواند. تا ششم ابتدایی درس می‌خواند تا اینکه مدتی بعد پدرش به او اجازه داد برود مشهد. چون آدمی متدین و مذهبی بود، دلش می‌خواست پسرش طلبه شود و برود توی حوزه علیمه مشهد درس بخواند. شد طلبه مدرسه «ابدال‌خان»، کنار قبر پیر پالان‌دوز. حالا می‌توانست هم ورزش کند و هم درس بخواند. یک سال مشهد بود. نوجوانی دوازده‌سیزده‌ساله بود. اما نبودنش خانواده را رنجاند. خودش دلتنگ مادر شده بود. اولین باری که به ورزش علاقه‌مند شد توی حمام عمومی بود. با پدرش رفته بودند توی حمام و آنجا شنا یاد گرفته بود. تا ششم ابتدایی درس خواند و دیگر ادامه نداد؛ اما باشگاه «سعدآباد» اجازه نمی‌داد کسانی که دانش‌آموز نیستند ورزش کنند. به‌هرحال، با هر ضرب‌وزوری که بود، می‌رفت آنجا. آن روزها، دیگر، هم کار می‌کرد، هم شب‌ها می‌رفت باشگاه و ژیمناستیک تمرین می‌کرد. می‌رفت باشگاه سعدآباد که به هر بهانه‌ای توی برنامه‌های رقابتی و تفریحی‌اش شرکت کند. از طرف دیگر، او یک شناگر حرفه‌ای هم به‌حساب می‌آمد. هرجا برنامه ورزشی بود، او هم حضور داشت. حالا هم یادگرفته بود پشتک بزند، هم کلی شیرین‌کاری تازه انجام دهد؛ جمعیتی از دیدنش به‌وجد می‌آمدند. ورزش کردن نه بخشی از زندگی مدبری که حالا به همه زندگی‌اش تبدیل شده بود؛ «آن زمان، توی مشهد، چند باشگاه ژیمناستیک بود؛ یکی سمت چهارراه میدان‌بار فعلی. باشگاه دیگری در میدان سعدآباد بود و باشگاه دیگری هم در خیابان نادری که هم عمومی‌تر بود و هم دانش‌آموزان می‌توانستند آنجا تمرین کنند. من درعین‌حال شده بودم طلبه حوزه علمیه. حالا هم زورخانه می‌رفتم و هم ژیمناستیک کار می‌کردم. شیرین‌کاری هایم از اینجا شروع شد؛ یعنی دیگر جدی شد برایم؛ یعنی می‌توانستم ۲۵ پشتک‌بارو درجا بزنم. این‌طور بود که اگر دو آجر هم می‌گذاشتند، هر ۲۵ پشتک‌بارو را روی آجر پایین می‌آمدم.» حالا محمدرضا مدبری پانزده‌ساله است. مرتب ورزش می‌کند، مرتب باشگاه می‌رود. زورخانه می‌رود و احتمالا به قهرمانی‌های بزرگ‌تر فکر می‌کند؛ اما این‌بار دیگر باید برای چهار سال برگردد خاش. آنجا برای اولین‌بار توی یکی از عروسی‌ها شیرین‌کاری می‌کند. آنجا سروکله یکی به‌نام پهلوان حسن‌پور توی زندگی‌اش پیدا می‌شود.

تو هنرمند می‌شوی، تو معروف می‌شوی

حسن‌پور معرکه‌گیر نبود؛ جادو و جنبل هم بلد نبود. کارش پرستیژ داشت و برای هنرش ارزش قائل بود. برای همین شهربه‌شهر می‌رفت و بلیت می‌فروخت. آن روز که توی خاش و در خانه یکی از اقوام شیرین‌کاری‌ها و حرکت‌های مدبری را دیده بود، بلافاصله در گوشش خواند: «تو هنرمند می‌شوی، تو معروف می‌شوی و...» این اولین‌بار بود که مدبری دلش می‌خواست کاری بکند، کاری که به آن فکر نکرده بود، اما هنرش را داشت و بدنش از پس هر حرکت عجیبی برمی‌آمد. مدبری، پهلوان حسن‌پور و همسرِ پهلوان یک گروه تشکیل دادند که هرروز در یکی از شهرها و روستاهای کوچک و بزرگ اجرا می‌کردند. شرح وظایف مدبری این بود: با دست‌وپاهایش ماشین را نگه می‌داشت یا ماشین از روی بدنش رد می‌شد. زن پهلوان حسن‌پور هم برنامه اجرا می‌کرد؛ زنی که روی قرقره می‌ایستاد و کلی کار دیگر می‌کرد و این برای تماشاگران خیلی چیز جذابی بود. برنامه این بود که روزهای جمعه توی محوطه یکی از مدارس بلیت‌فروشی می‌کردند. بلیت‌ها خیلی زود فروش می‌رفت. شهر کوچک خاش نه سالنی داشت، نه فضای مخصوصی برای این کار. مدبری اسم این شکل از کار را گذاشته بود پهلوانی کلاسیک؛ «ما یک هفته تبلیغات می‌کردیم و پنجشنبه جمعه‌ها هم در یکی از مدارس برنامه‌مان را اجرا می‌کردیم. تقریبا همه بلیت‌هایمان هم فروش می‌رفت؛ ولی به‌خاطر محدودیت‌ها، مثلا برای خانم‌ها و دخترها، صبح برنامه داشتیم و برای عموم مردم بعدازظهر.» با گروهشان همه ایران را رفتند؛ از گناباد و شاهرود و تهران تا سنندج و بلوچستان و بوشهر و سبزوار و تربت. از شاهرود اما خاطره ویژه‌ای دارد، از شهری که دانش‌آموزانش قهرمان ژیمناستیک ایران بودند؛ «یک بار در شاهرود توی دبیرستان پسرانه‌ای برنامه داشتیم. آن‌موقع معروف بود که دانش‌آموزان شاهرودی ژیمناستیک‌کارهای خیلی درخشانی هستند. دبیرستان آن‌ها دوطبقه بود و من برای اجرای برنامه‌ام از طبقه دوم پشتک می‌زدم و می‌آمدم وسط جمع و برنامه‌ام را اجرا می‌کردم. وقتی پهلوان حسن‌پور من را معرفی می‌کرد، من روی هوا بودم و می‌آمدم پایین وسط میدان مدرسه. «رضا زاهدانی وارد می‌شود»؛ این‌طوری صدایم می‌زدند. از آن بالا تا پایین پنج‌شش‌متر ارتفاع داشت. بعدها همین موضوع باعث جدایی من از گروه پهلوان حسن‌پور شد. رفته بودیم سمنان. قرار بود همین کار را تکرار کنم ولی حیاط مدرسه سنگ صاف ناجوری داشت. او اصرار داشت من حتما باید بپرم ولی راضی نشدم. گفتم بابا اگر من از آن بالا بپرم صددرصد پاهایم می‌شکند. هرچه گفت، گفتم: نه نمی‌کنم، مگر دیوانه‌ام؟! عصبانی شد. خودش هم که دیگر نمی‌توانست مثل سابق کار کند. ۱۲۰کیلو وزنش بود. من هم رفتم پی کار خودم.»

در سر نترس باید چیزی باشد به اسم جرئت

آلبوم عکس‌های رد شدن ماشین از روی بدن و دست‌های مدبری کهنه‌تر و قدیمی‌تر از باقی عکس‌هاست. می‌پرسم شهامت داشتن و نترس بودن یک چیز است ولی رد شدن چندتُن آهن از روی پوست و گوشت و استخوان آدمی‌زاد مسئله دیگری است، توی چه موقعیتی شهامت و نترسی تن آدم را به آهن تبدیل می‌کند؟ «بله، گفتنش آسان است و حتی شاید تکراری ولی شما باید بخواهید، باید جرئت کنید. جرئت از نترسی و شهامت هم زورش بیشتر است. یادم می‌آید رفته بودم قهوه‌خانه‌ای در تهران. آنجا با اهل کافه بحثی پیش آمد و بگومگویی و شاخ‌وشانه‌کشیدنی. گفتم شما فقط حرف می‌زنید. باید عمل کنید. بعد همه رفتیم توی گاراژ روبه‌روی همان قهوه‌خانه. به همه‌شان گفتم هرماشینی که انتخاب کردید من زیر چرخ‌هایش می‌خوابم. رفتند دنبال ماشین ده‌تُنی که شش‌تُن پیاز داشت؛ یعنی به عباراتی می‌شد شانزده تُن. من این کار را کردم و ۱۰ تُن و مخلفاتش از روی من رد شد. من خواستم این کار را بکنم. اصلا با همین خواستن‌ها اسمم افتاد توی دهان همه. سر نترسی داشتم ولی توی این سر نترس باید یک چیزی باشد به اسم جرئت.» او احساس می‌کرد ورزشکار است. تنش ورزیده شده و آماده هرکاری است. پهلوان است و پهلوان بودن یعنی جرئت داشتن. عکس‌ها نشان می‌دهد جیپ و تراکتور هم از روی تن شصت‌کیلویی عریانش رد شده است. او هم آنجا دراز کشیده است و انگار دارد خستگی درمی‌کند.

سرگرم کردن مردم در گوشه دنج شهربازی پارک «ملت»

مدبری توی مشهد ماندگار شد. ازدواج کرد و صاحب هشت فرزند شد. تا قبل از انقلاب همه‌جا می‌رفت و برنامه اجرا می‌کرد اما زندگی عیال‌واری با چندبچه قدونیم‌قد او را به‌عنوان راننده به استخدام آموزش‌وپرورش درآورد؛ هم‌زمان از او برای اجرا به ارگان‌ها و سازمان‌های مختلف دعوت می‌کردند. موسیقی در آن دوره به حاشیه رفته بود و سرگرمی و کارهای آکروباتیک انگار خیلی حساسیتی برنمی‌انگیخت و برای مردم هم جذاب بود. مدبری توی آموزش‌وپرورش هم نتوانست دوام بیاورد و خیلی زود از آنجا خارج شد. در یکی از روزهای سال کمی بیشتر توی پارک «ملت» مشهد می‌گردد. می‌بیند عجب جمعیتی وجود دارد و عجب فضای خوبی مهیاست برای اجرای برنامه. جلوتر حتی می‌فهمد یک شعبده‌باز دارد توی آن محوطه برنامه اجرا می‌کند. مدبری دلش می‌خواهد دوباره شروع کند. برای همین نامه‌ای از شهردار وقت، اکبر صابری‌فر، می‌گیرد و کارش را شروع می‌کند. با داربست برایش یک سالن ایجاد می‌کنند و سه روز در هفته می‌تواند آنجا برنامه اجرا کند.

آن زمان فقط می‌توانست با موسیقی فیلم «محمد رسول‌ا...» برنامه‌اش را اجرا کند. در همان روزهای جنگ شروع کرد و مردم استقبال بی‌نظیری از برنامه‌هایش کردند. اول خودش تنهایی با قرقره و بندبازی و حرکات تعادلی و کار با شمشیر، اجرا می‌کرد. سال بعدش با او قرارداد بهتری بستند؛ «سال ۱۳۶۱ بود که دیگر رفتم توی یک سالن ثابت. سالن نسبتا مجهزی بود با پانصد صندلی. آنجا دیگر با پسر بزرگم شروع کردم؛ بعد، دیگر بچه‌هایم هم آمدند. برادرم هم آمد. سال ۱۳۶۳ اوج کارهای ما بود. در بهترین نقطه پارک و شهربازی، روبه‌روی «فانفار»، برنامه ما برگزار می‌شد و مردم صف بلندی می‌بستند.» مدبری روزی ۱۰ سئانس اجرا می‌رفت. هر سئانس هم حدود نیم‌ساعت بود. حالا برنامه هنرمندان دیگر هم رونق گرفته بود. یکی خیمه‌شب‌بازی می‌کرد، یکی شعبده‌بازی می‌کرد و یکی هم ژانگلوبازی و آکروبات‌کاری. توی برنامه‌هایش همه‌کاری می‌کرد؛ بندبازی، راه رفتن روی سیم‌بکسل و تک چرخ‌سواری و حرکات کارد و شمشیر. او یک کار بی‌نهایت خطرناک دیگر هم انجام می‌داد؛ «سماور نفتی روشنی را که آب جوشش داشت قل‌قل می‌کرد، روشن، با یک وسیله‌ای می‌بردم. آن را بالا و روی پیشانی‌ام نگه می‌داشتم. پایین آوردنش هم این‌طور بود که می‌زدم زیر پایه و سماور را روی هوا می‌قاپیدم. این حرکت‌ها را دانه‌دانه از الگویی برمی‌داشتم و خودم هم چیزهایی به آن اضافه می‌کردم. یک کار دیگرم این بود که دختر کوچکم روی نوک شمشیر می‌خوابید و من شمشیر را با دهانم نگه می‌داشتم. کار فکی هم می‌کردم. سی کیلو را روی فکم نگه می‌داشتم.» مدبری از مشکلات ریز و درشت روزهای دهه ۶۰ هم یاد می‌کند؛ روزهای جنگ و روزهایی که انگار سرگرم‌شدن به امر نامعمولی تبدیل شده بود؛ «وقت‌هایی می‌شد که یک عده می‌آمدند و می‌گفتند ما در حال جنگ هستیم. شما چرا دارید می‌خندید؛ درصورتی‌که مردم واقعا تفریحی نداشتند و نکته اصلی اینجاست که اتفاقا مردم نیاز به سرگرمی داشتند. یا مثلا ما با آهنگ «اکسیژن» خیلی بعدها توانستیم برنامه اجرا کنیم؛ چون استفاده از این دست موسیقی‌ها برای ما مشکل ایجاد می‌کرد. از این دست دردسرها کم نداشتیم. بعدها هم با آهنگ برنامه «ورزش و مردم» کار می‌کردیم. ما حتی گاهی سر یک موزیک بی‌کلام هندی مکافات داشتیم.»

از یک جایی به بعد ما دیگر از چشم‌ها افتادیم

داشتیم فیلم‌های قدیمی‌اش را می‌دیدیم. می‌گفت دلش می‌خواهد دوباره این کارها را بکند ولی نمی‌تواند. صحنه کشش دارد. صحنه آدم را وسوسه می‌کند؛ «اگر بخواهم هم نمی‌تونم کاری بکنم. آخر آکروبات و ژیمناستیک مال جوانی است.» او البته تا جایی‌که توان داشت، روی صحنه بود، تا ۶۵سالگی و دیگر کم‌کم سال ۱۳۹۲ بود که کنار کشید. از او پرسیدم آن روزهای اوج پارک ملت چقدر درآمد داشتی؛ «وقتی در آموزش‌وپرورش کار می‌کردم، حقوقم ماهی ۲تا۳هزار تومان بود؛ اما فروش روزانه بلیت‌های ما به ۱۰هزار تومان هم می‌رسید که نصف بیشترش سهم ما بود؛ یعنی روزی ۵تا۶هزار تومان.» درواقع مدبری دوبرابر حقوق ماهانه‌اش را در یک روز درمی‌آورد؛ اما خاطره‌ای که هنوز پس ذهنش مانده است، به روزی برمی‌گردد که مرگ را از نزدیک دید، به روزی که نفس تماشاگران در سینه حبس شده بود: «یک‌بار مثل همیشه که داشتم برنامه‌ام را اجرا می‌کردم، شروع کردم به چیدن ده‌پانزده میز یک‌متری روی هم که به عبارتی می‌شد ۱۰متر. من هروقت از این ارتفاع می‌رفتم، اشهدم را می‌خواندم؛ کار همیشگی‌ام بود. از طرفی، این جوری نبود که خودم میزی بیاورم که به آن مطمئن باشم، بلکه هر میزی را که دستم می‌رسید، می‌گذاشتم روی میز دیگر؛ یکی کوتاه بود، یکی بلند. این یک موضوع؛ موضوع دیگر اینکه پایه‌های میز اول روی چهار بطری شیشه‌ای قرار گرفته بود. من آن بالا بودم که یکی از بطری‌ها شکست؛ یعنی یک پایه میز من لق شد، اما خودم را کنترل کردم. تقریبا هزار نفر بودند. تماشاگران نفس نمی‌کشیدند، برای اینکه من تمرکز کنم؛ جوری سکوت کرده بودند که انگار توی سالن هیچ‌کس نبود. تا آمدم پایین، سالن ترکید از تشویق. خیلی روز خوبی بود؛ خیلی خاطره‌انگیز بود.» اما از جایی به بعد که دیگر گوشی‌های موبایل و فضای مجازی و تلویزیون و سینما اوج گرفت و سرگرمی‌ها بیشتر شد و نسل‌ها تغییر کرد، ژانگولربازی هم فراموش شد و هنرمندانش هرکدام منزوی شدند و پی کار دیگری رفتند؛ البته معدودی هم هنوز هستند که با سیرک‌های مختلفی در ایران و شهرهای مختلف همکاری می‌کنند؛ یکی‌اش فرزند کوچک مدبری که هنوز این همکاری را ادامه می‌دهد؛ بااین‌حال، این یکی از لایه‌های جهان سرگرمی بود که جایش را به سرگرمی‌های دیگر داد. آن‌ها با همه وجودشان تلاش می‌کردند کمی از تلخی و برهوت شادی در آن روزهای را کم کنند.